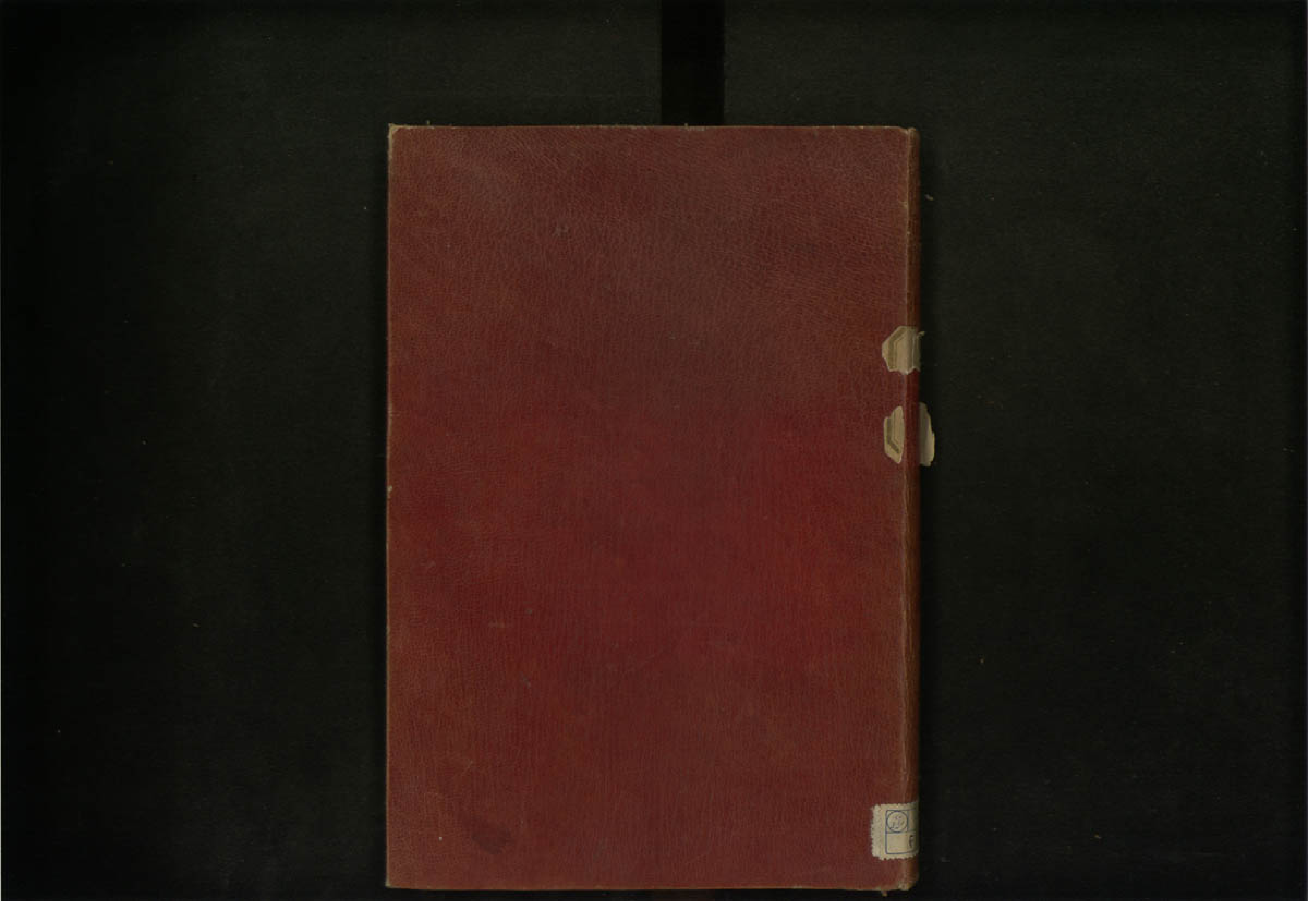
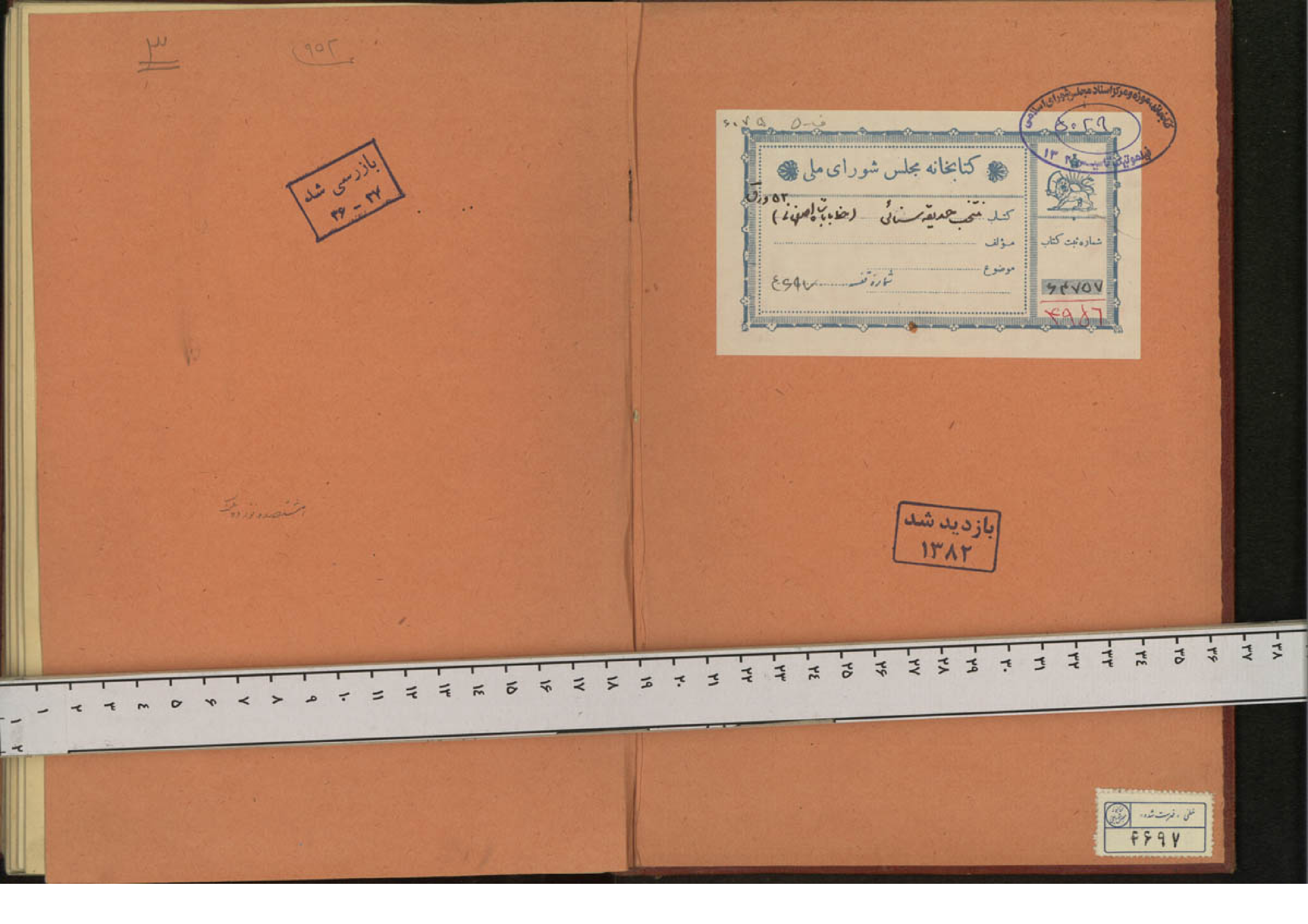
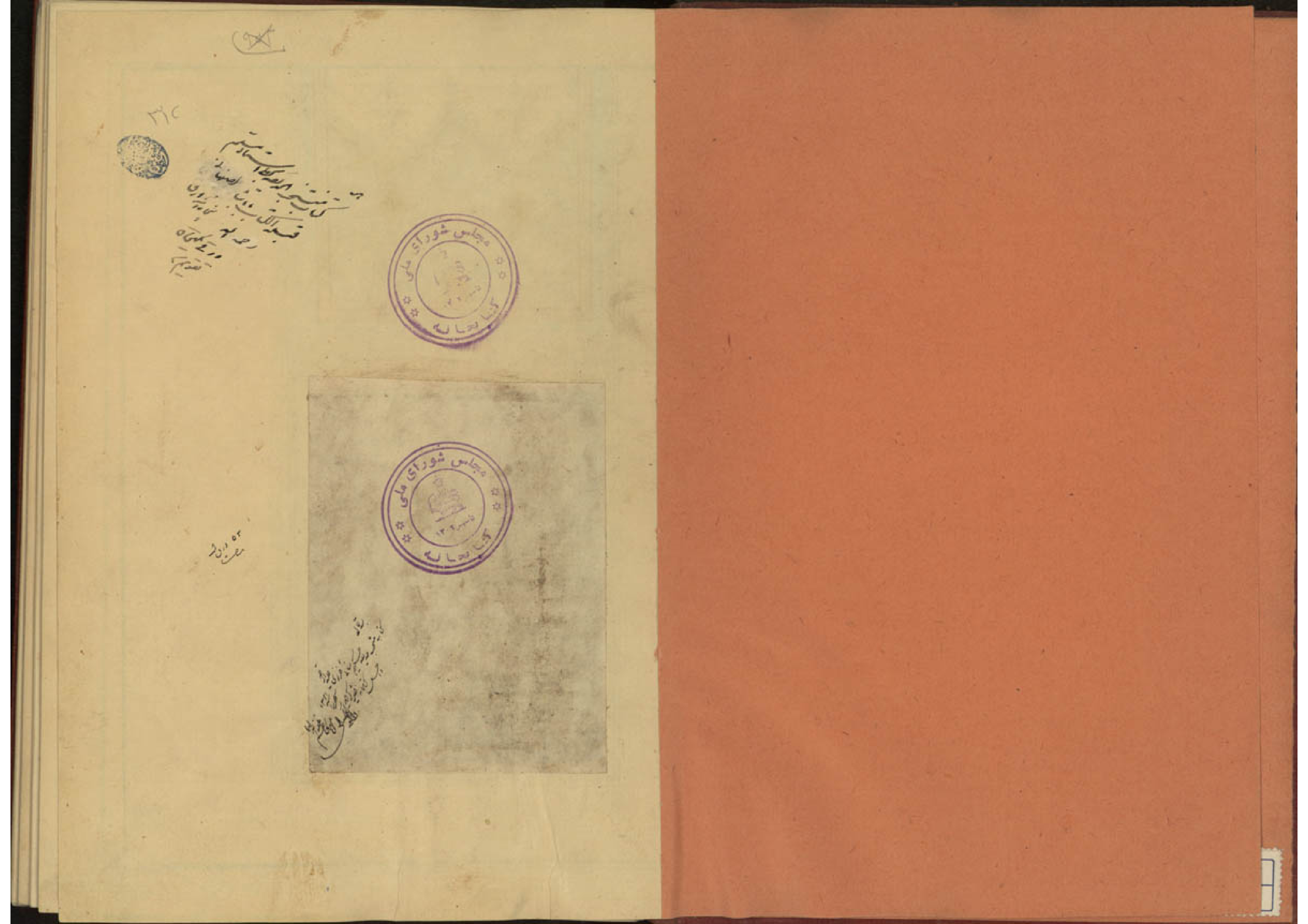




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۴۷۵۷
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی ، فهرست شده
۴۶۹۷


مجلس شورای ملی
کتابخانه
مجلس شورای ملی
کتابخانه





حمد بیحد صفات یزدان را — مدح بی‌قدح ذات سبحان را

آنکه هم اولست و هم آخر — وانکه هم باطنست و هم ظاهر

اول از محض آخریت خویش — باطن از عین ظاهریت خویش

ذات او از کمال نور ظهور — بحجاب ظهور خود مستور

واجد ذات خود بذات خود اوست — ذاکر و شاکر صفات خود اوست

غیر او در میانه واسطه نیست — ذات را جز صفات رابطه نیست

ذات او مطلع وجود صفات — صنعتش مظهر تجلی ذات

فعل او لوح آیه صنعش — صنعت او دلیل معرفتش

کی شناسد فنون رحمت او — که گزارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد عد بیرون — نعمت او ز حد حد افزون

ذکر رحمت یکی ز رحمت او — شکر نعمت یکی ز نعمت او

ابد الدهر از وی بهر نفسی — باد بر مصطفی درودی بسی

سرور انبیا رسول امین — مهر عزت نهاده بر در دین

ذات او مظهر صفات کمال — متجلی در او جمال و جلال

دایم از حق سلام و رضوانش — باد بر اهل بیت و یارانش

داشته در ره خلافت و دین — صدق و عدل و حیا و علم امین

پیش ازین داعی ازلی سببی — کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی در کمال سیرت فرد | روزی آن منتخب مطالعه کرد
گفت زین جمله باز بیرون آر | انتخابی برای استحضار
خاطر آن التماس اجابت کرد | وز دوی این مختصر برون آورد
ثبت بر وفق اسم ذات و صفات | عدد آن هزار و یک ز ابیات
دارم از لطف ایزد آن مأمول | کارد این سعی در محل قبول
درگذارد ز ما خطا و زلل | بازپوشد بعفو جرم و خلل

صدر کتاب بود و درو پنج باب است باب اول در معرفت
حق سبحانه و صفات او و در او دو فصلست اول در ثنا

ای درون و برون آرای | وی خرد بخش بی خرد بخشای
در رهت هر زبان که گردانست | از ثنای تو اندرو جانست

کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لا شریک له گویان
لاله سوزان سرای رو در رهی | باد کشیده جیب و کیسه تهی
هر زه پسندیده دید این بنده | آفرین جز بر آفریننده
اختیار از نیک و بد او ست | باعث نفس و مبدع خرد او ست
همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدا است و معاد
جان عقل از جلال او خیره | عقل جان با جمال او تیره

فی المعرفة

عقل و جان هر دو واله صفتش | لیک عاجز ز کنه معرفتش
عقل مانده است سرگردان | در ره کنه معرفت حیران
گرنه ایزد ورا نمودی راه | از خدایی کجا شدی آگاه

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست
ای تو از خود شناختن عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
هرچه آن نقش علم معرفتست | آن همه کفر عالم صفتست
تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای نه آشفته باز سر ز قدم
عارفان چون دم از قدیم زنند | ها و هو را میان دو نیم زنند
با تقاضای عقل و نفس و حواس | کی توان بود کردگار شناس
چیست عقل اندرین سپنج سرا | جز مزور نویس خط خدا
برتر از عقل و وهم و حس و قیاس | نیست جز خاطر خدای شناس
عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او

بی

ل عقلست و جان جانست او | هرچه زان برترست آنست او

فی التنزیه

ک از آنها که غافلان گفتند | پاکتر زانکه عاقلان گفتند
عل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون
انکه اثبات هستیش نیست | همچو اثبات ما در اینیت
اند اعمی که ما در پی او د | لیک چون پی بهم در نهاد و
بر زبر کیش هست از دونی | ذات او برتر از چندی و چونی
وجودش ازل پدیر آمد | بکه آمد ولیک دیر آمد
ره ور صنع او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل
ر نگوئی مدو نگوئی بود | ور نگوئی تو ماسوی او بود

چون ندانی کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی بود او
کی مکان باشد بس پیش و زکم | که مکان جو و مکان ندارد هم

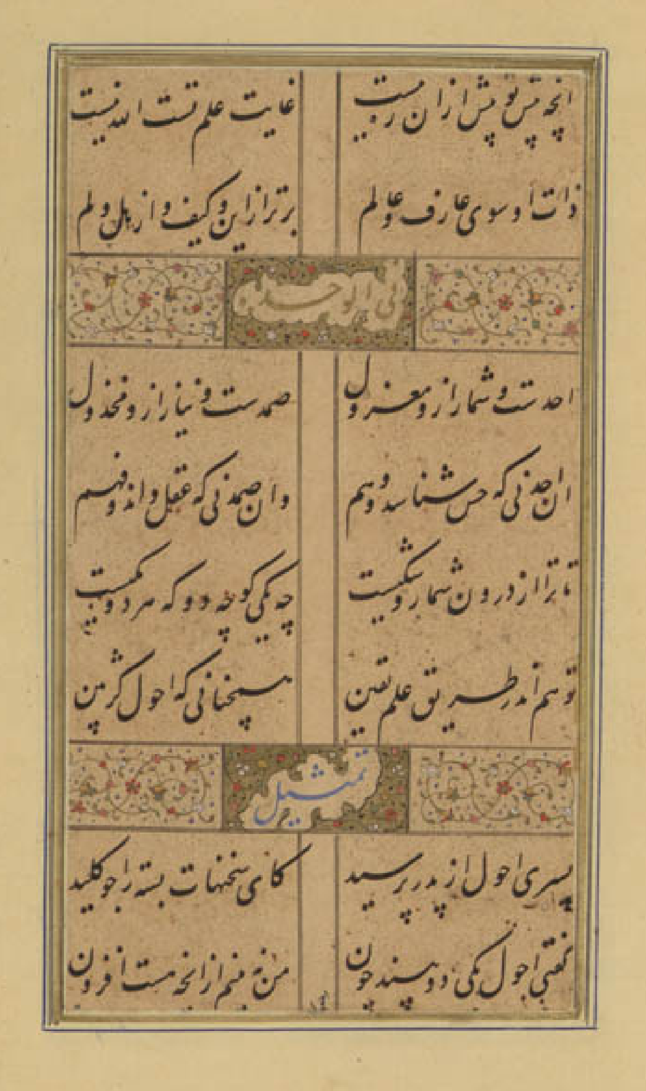
فی التجلی

با تو چون رخ در آینه مصقول | نز ره اتحاد و روی حلول
پیش آنکش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
هرچه روی دلت مصفاتر | زو تجلی ترا مهیاتر
گرت باید که پرده دیدار | آینه گرد دار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آنکه نیست نماید از میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روئی نماید از خنجر
هرکه اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی‌بهره است | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است | آفت از ضعف چشم خفاش است

فی الاستتار

صورتش پرده صفات آمد | صفتش عین ذات آمد
هستی و سیرش دیده دوست | پرده بارگاه او هم اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست | عقل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را ذات کی نماید او | بکدام آینه درآید او
همه را بهره قال و قیل آمد | حال کوران و حال پیل آمد
هرکه از لمس صورت عضوی | یافتند اطلاع بر جزوی
هرکه دیده جزوی از اجزا | درگمانیش پرده ظن خطا



آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت علم تست الله نیست

ذات او سوی عارف عالم / برتر از این و کیف و از هل و لم

فی التوحید

احد است و شمار از او معزول / صمد است و نیاز از او مخذول

آن احد نی که حس شناسد و وهم / وان صمد نی که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار و شکیست / چه یکی گو چه دو که مرد دویست

تو هم اندر طریق علم یقین / همچنانی که احول کژبین

تمثیل

پسری احول از پدر پرسید / کای سخنهات بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست افزون

احول ار هیچ گر شمار ستی / بر فلک که دو ست چار ستی

پس غلط گفته آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفت است

هرچه راست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک شش میدار

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

با الف هست با و تا همراه / با و تا بت بود الف اله

بر نتابد جهان عشق دوی / چه حدیث است این منی و توی

نیست گویی جهان زشت و نکو / جز از او و بدو و بلکه خود او

فی القضاء و القدر

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله زی او

بد و نیک تو بر تو رانده اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده‌ام مر خدای را هر فن | قولی را بفعل آبستن

تا چو راه مشیمه بگشایند | زانچه گشتند حامل آن زایند

هر چه آن هست بود و خواهد بود | آن تواند کرد کو فرمود

هر چه استاد بر نوشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند

بند کار ار که از قدر حذرست | آن نه زیشان که آنهم از قدرست

پیشتر چون وی کی جاینست | بار پس چون حجی که پاینست

هر چه زاید بود همه نیکوست | هر چه زشتست سر بسر آن اوست

تلخ و شیرین چو مرد و زن باشد | زشت نبود همه نکو باشد

ور نه بالا نهد قضا تو روی | رو تواند کوی آه مویی

نکند با قضای او آدمی | خرف فرو ماه و کم امی

گو درین راه گردنی کردن | که تواند قفای او خوردن

گردنی بایدت عزازیلی | تا زند دست لعنتی سیلی

حکم و تقدیر او بلا نبود | که بلایش بجز عطا نبود

فی الخیر و الشر

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر تست و من

سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هر چه ازوست

بد بجز جلف و بیخرد نکند | خود نکوکار هیچ بد نکند

اندرین راه در بدی نیکیست | کاب حیوان درون تاریکیست

هر چه در خلق سوزی و سازیست | اندر آن مر خدای را رازیست

مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال و میراث جمله زوست ترا

مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر آن را غذا و آن را مرگ

گرچه کژدم زنیش بگزاید / دارویی زو ز همت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمرکاهانست / هم نگهبان گنج شاهانست

فی الجبر و الاختیار

هرچه در تحت امر جبارند / همه بر وفق امر در کارند

در ره جبر و اختیار خدا / بی تو و با تو نیست کار خدا

جبر را ما رمیت کن از بر / پس بدان را ذریت علم قدر

آنچه مختار زیر پرده اوست / وآنچه مجبور بند کرده اوست

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرمنا

از همه بندگان بفضل خدا / اختیار اختیار کرد ترا

جنبش جبر خلق آدم راست / جنبش اختیار آدم راست

دست و پایی همی زن اندر جو / چون درباره‌یی ز جوی مگو

نه تویی تو ز تست پرکاری / تو که اندرین میان باری

هست او را درین هزار و یک گاه / کمترین آنکه پی تو دارد راه

همه از کارگاه واحد است / نیکبخت آنکسی که آگاست

فی الصنع و الابداع

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

از درونت نگاشت صنع اله / نقش زرد و سفید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشت افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند

آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست و آنچه باشد اوست / صانع دست و آنچه در دست اوست

فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

زیر گردون بامر و صنع خدا / ساخته چار خصم بر یکجا

جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

فی القدرة والحکمة

هستها تحت قدرت اوید / همه با او و راه می‌جویند

جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن

هرچه در قوتست آیش را / وانچه آمد بفعل پایش را

عنصر و مایه هیولانی / چرخ و ارکان چارلوانی

همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایه الهی دان

هیچ بر هرزه نافرید حکیم / خواهی امید گیر و خواهی بیم

خلق را داد از حکیمی خویش / هر کراش حاجت آلت پیش

همه را داد آلتی درخور / از پی جر نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچ آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر درخورست با سر خر

مثل

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد

همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست پیش از آن همه داد

درد در عالم ار فراوانست / هریکی را هزار درمانست

پیل را پشه گر بدرد پوست / گوش پیلان پشه را با اوست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ تریاق هست هم در کوه

نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد

فی اللطف والقهر

لطف و قهرش که در جهان تو است / تهمت کبر و شبهت تو نیست

قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام

یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف در غار

لطف او پشه را نوازنده / قهر او مار زین کند از زنده

باز قهرش چو آید اندر کار / کشف سر درکشد کشف کردار

باد او چون بفرح آمیزد / کشف صوفی بکفش برخیزد

ناکسان را بلطف خود کس کرد / خاک را قبلهٔ مقدس کرد

فی العنایة والرعایة

گر نبودی ز دو عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک

این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم عیب

او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس و نفس
او ترا بس تو کرده زو بس

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدرهٔ زر

پسرش چون بدید بذل پدر
تر زبان شد بعیب عدل پدر

گفت بابا نصیبهٔ من کو
گفت قسم تو در خزینهٔ هو

قسم تو بی وصی و بی انباز
من بدو دادم او دهد تو باز

او بجز کارساز جانها نیست
نکند با تو ظلم از انها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد
چون دری بست بر تو ده بگشاد

تو خزینه نهی نیابی باز
چون بدو دادی او دهد تو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را
خازن او به ترا که تو خود را

آنچنان مهر کو کند پیوند
مادر از آن کجاست بر فرزند

عقل درمانده را بدین خوانند
زانکه درماند هر که زین ماند

هر که او سر برین ستانه نهد
پای بر تارک زمانه نهد

فی الهدایة

در ره شرع فرض و سنت خویش
منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست
هم جهانبان و هم جهان بین اوست

هر که آمد بدو که گوش آورد
خود نیاید که لطف اوش آورد

چه پرستد تن گران او را
چه شناسد روان و جان او را

هر چه آیت که داری ای درویش
هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ خویش

فی الرزق

همه را روح و روز و روزی ازوست | نیکبختی و نیک روزی ازوست

کار روزی چو روز دان بدرست | که ره آورد روز روزی تست

مرز ما زاست کهنه تو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو

سفله دارد ز بهر روزی بیم | نخورد دیگ گرم کرده کریم

روزی تست بر علیم قدیر | تو ز سیری و زیر خشم مگیر

ابر اگر نم نداد یکحالت | سخت شوریده مینم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت

کای همان نو و همان کهن | رزق بر تست هرچه خواهی کن

گه ز رزق تو خوب و زشت | خنده از ریش و گریه از کشت

بی سبب رازقی چنین دانم | همه از تست جاه و نانم

از هزاران هزار یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو

تو مرا و رانه زن نه مرد شمر | گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم والحلم

مصلحت بخش خلق پیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش از راز

علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را کنه آموز

از حلمش و را نمودی را | بنده کی زهره داشتی که خدا

ون علمش که نخواسی کرد | طمع حلم از و مدارای مرد

یب جو زانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که عیب نتوان داشت

و ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال

تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مرد را که او جوید
قایل او بس تو گنگ باش و مگو | طالب او بس تو لنگ باش و مپو
کانچه او بهر بندگان آراست | آرزو آنچنان نداند خواست

فی العفو

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد
سر عفو وی از ره گفتار | برگرفته رسم استغفار
عفو او را قبول بهر عطاست | کرش را نزول بهر خطاست

فی الاستغنا

از سر و از تو کارسازی را | بی زبانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین | بی زبانیش را چه شک چه یقین

چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا گر بهشت او را به | پادشا گر بدست او را چه
گرگ و یوسف بتخت و در بزرگ | ور نه زی او یکیست یوسف و گرگ
بی نیازست پر نیازان را | دوست دارد نیاز ایشان را
بی نیازی نیاز جوید از تو | پاس داری سپاس گوید از تو

فی کلامه

صفتش را حدیث کی سنجد | نقشش در حروف کی گنجد
تو ز قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی
حرف را زان نقاب خود کرده است | که ز نامحرمیت در پرده است
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن نقاب از رخش دریدی

از درون منظر جان آی ‏/ بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید ‏/ آنچه رفت آنچه هست و آنچ آید

تر و خشک جهان درون و برون ‏/ آنچه موجود شد بکن فیکون

قول باری شنو هم از باری ‏/ که حجابست صنعت قاری

باد اگرچه خوش آید و دلکش ‏/ بر حدث بگذرد نیاید خوش

خود جنب دور باد از قرآن ‏/ زو برو لا یمسه برخوان

قوت جان حرف و صوت چون باشد ‏/ عشق را مطرب از درون باشد

هرچه آواز و نقش و آوازه است ‏/ خانه شان از برو [illegible]

مجلس روح جای بیگوشیست ‏/ کاندر آنجا سماع خاموشیست

مرد دانا بجان سماع کند ‏/ حرف و صوتش همه وداع کند

مر ترا روی خویش بنمودی ‏/ تا روانت بدان بیاسودی

پاک شو تا معانی مکنون ‏/ آید از پرده حروف برون

چون نه بینند مر ترا بی عیب ‏/ روی پوشید کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند ‏/ یک بیک روی خویش بنمایند

حرف قرآن و معنی قرآن ‏/ همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن ‏/ جان قرآن بجان توان خواندن

کم ز مهمان سرای عدنان ‏/ خوان قرآن پیش قرآن خوان

در بن چاه ظلمات را و طبعت ‏/ نور قرآن بسوی او رسنست

گر همی یوسفیت باید و جاه ‏/ دست در وی زن و برای ز چاه

رسنش از درد ساز و دلو از ‏/ یوسف خویش را بر آر ز چاه

از درون کن سماع موی وار / ز برون چون سماع موسیقار

کج کج اندر سماع چیست خری / چک چک اندر چراغ چیست تری

آب و روغن چو در هم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش برگیرد / نم بیگانه بانگ درگیرد

آن رعنایی طبیعت تست / راه پنهانی شریعت تست

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

اندر آمد به بارگاه خدا / دامن خواجگی کشان در پا

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان

نور او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی دریچهٔ غیب

کرده بر روی گشتگان نیاز / در دروازهٔ قیامت باز

غرض کن ز حکمت ازل او / اول الفکر آخر العمل او

تا شب نیست روز هستی زاد / آفتابی چو او ندارد یاد

تا بجز رای دل ز شا نگفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی

هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

فی المنقبت

ای سنایی بقوت ایمان / مدح حیدر بگوی از دل و جان

شرف شرع و دادهٔ دین او / صدف در آل یاسین او

عشق او ابجد بود و دل آگاهان / شرع را دایه

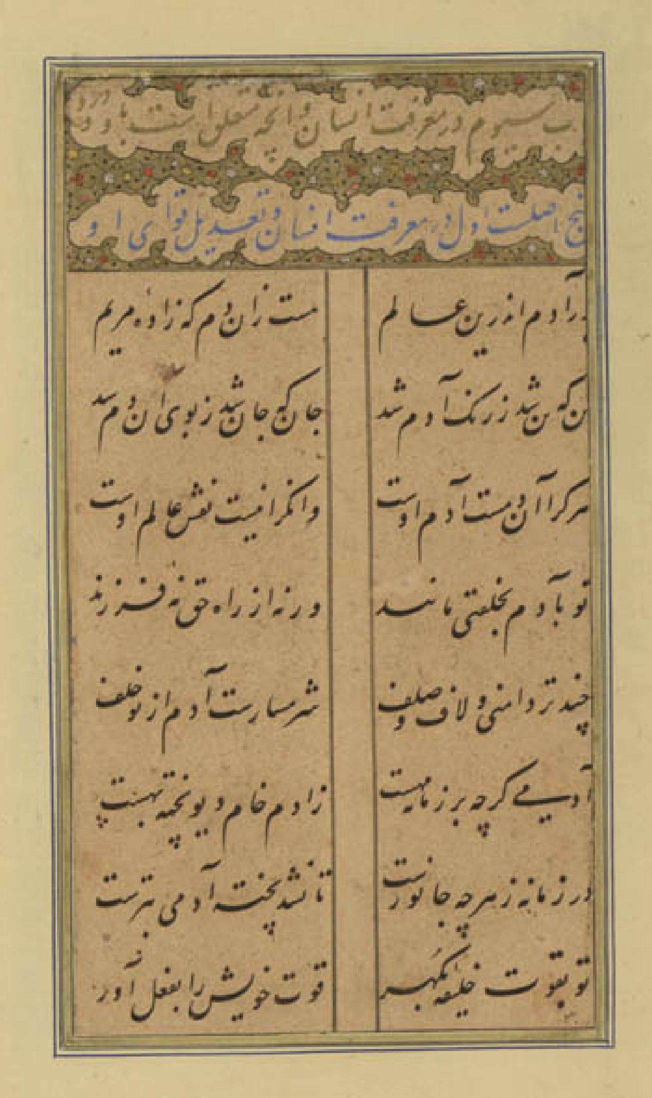
باز با شیر برابر شد | چون نبی با علی برادر شد
دو رونده چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون

فی نعت امام حسن ع

صد هزار آفرین ز ما و خدا | بر حسن باد تا بروز جزا
قرة العین مصطفی او بود | سید القوم اصفیا او بود
منبع صدق و دلایل او | مظهر حسن در شمایل او

فی نعت امام حسین ع

پسر مرتضی امام حسین | که چو او نبود در کونین
اصل و فرعش همه وفا و عطا | عفو و خشمش همه سکون و رضا
دری از بحر مصطفی بوده | صدفش پشت مرتضی بوده



ب سیوم در معرفت انسان و آنچه متعلق است باو و

ل اول در معرفت انسان و تعدیل قوای او

ر آدم اندرین عالم | ست زان دم که زاده مریم
ن که شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد
ر که آن دمست آدم اوست | و اگر آن نیست نقش عالم اوست
تو با آدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق نه فرزند
چند تر دامنی و لاف صلف | شرمسارست آدم از تو خلف
آدمی گرچه برز ماهیت | ز آدم خام دیو بچه تهنیت
در زمانه ز هرچه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست
تو بقوت خلیفه گهری | قوت خویش را بفعل آور

از ره خلق خوب و سیرت زشت — منفذ دوزخ تویی و هشت بهشت

عمر دادی بخشم و شهوت و زور — چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

ای مقیم از دو دیو دیوانه — شهوت خیره و خشم مردانه

تا تو از خشم و آرز و پستی — بخدا اگر تو آدمی هستی

خشم و شهوت بهر کجا خرد است — سبب نفع نیک و دفع بد است

هست تن همچو شهر پیشه وران — عقل دستور و دل در و سلطان

خشم شحنه ست و آرز و عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط نگذارد — خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر ره خطا گذرد — دین موکل بود برو ز حشر

گر بیابند از این که گفتم بهر — خوش بود پادشاه و خرم شهر

علف غم تویی درین عالم — چون تو رفتی علف نیابد غم

غم ترا میخورد ز بی خطری — تو چنان کس که غم تو خوری

ای که ذات تو عقل فرزایست — حزن مگذار کو هم از خاییست

فی الخوف والرجا

بد و نیکت ز بیم و امید است — شب و روز ز خاک و خورشید است

بیم و امید را بجای بمان — چه کشی دست مالک و رضوان

تا تو که نیک باشی و که بد — بیمت از خود بود امید از خود

از تو بیم و امید دولت رانم — چون تو رفتی امید و بیم نماند

علت روز و شب خورست و زمین — چون تو رفتی نه آنت ماند نه این

فی الاقبال

تو مرا او را که رو بره نارد | بت شمر هر چه اندر او دارد
روی برتافته ز حضرت حق | می نگویم که مرد ست الحق
زن زمین خسی بچرخ کسی | شب و شبگیر کن نگر بسی
آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی | همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
تا تو در بند این و آن باشی | سایه پرورد و نازنین باشی
کی شود مایه نشاط و سرور | هم در انگور شیره انگور
هر که با جهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت و کار از دست
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش بار آرد
ملک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شصت روز بیکاری

رهمه طالبان کام شوند | ملک و ملک ناتمام شوند
بهره را که روز بد نبود | هیچ مشاطه چون خرد نبود

صل اول در اجزای انسان و در روشن فضیلت اول در جسم

ن ز جان یافت رنگ و بوی خطر | تن بجان بود چون نیی بی بر
ست از نور جان شود جاوید | گل شود زر ز تابش خورشید
ن روانی شریف و جانی پاک | که بود جسم هر که مشتی خاک
مان تن هست و جان دین هر دو | زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز خاک و ز باد | غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخوردن اندر است | غذی جان بخوردن اندر نیست

عیسی دین تو گرسنه چو زاغ | خر او میزند ز کنجد کاغ

فی النفس الاماره

دزد خانه‌ست نفس حالی بین | زو نگهدار خانهٔ دل و دین

دزد نا که خسیس دزد بود | دزد خانه نفیس دزد بود

با نیاز انگهی که گشتی یار | دل برآرد ز نفس تیره دمار

در ره امتحانش بگدازد | خان و مانش همه براندازد

در درون تو نفس دل گردد | وز همه گردها خجل گردد

تو هواخواهی و هواداری | کودکی کن نه مرد این کاری

فی النفس المطمئنه

نفس چون یک دل گرفت تمام | از خرد مطمئنه گیرد نام

دوست در سایه پناه خرد | حاجب بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش | شده زین سو زبان و زان سو گوش

نفس چون عقل را پناه کند | جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل | آفتابی شود ز پایهٔ عقل

چون شود از فیض عقل بر وی شاه | خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد | عقل کل از ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر | او شود همچو عقل امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک | بشنود کارجعی الی ربک

بعد ازان سالکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

بر در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او پیر است / ده حواسش سپاه و او میر است

فی العقل

هست بر لوح مادت و مدت / با وی تا عقل و جان الف وحدت

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه چین خرمن خردند

عقل سلطان قادر خوشخوست / آنچه گویند سایه حق اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولیست آخربین

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک وزیر یزدان اوست

آن شنیدی که پادشه زاده / که ورا حکمت آماده

باشد اندر سرا و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص

تا به بازی فراش نگذارند / سال و مه پاس او همی دارند

در سرایی که بارگه باشد / زحمت و انبه سپه باشد

آن وشاقان پر فغان فضول / شده در وی بلهو دل مشغول

وان ملکزاده را رقیبان خوار / نگذارند یک زمان بیکار

سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

هر ترا تخت ملک منتظرست / وز عبث تخت و بخت بر حذرست

گر تو از نسل آدمی به نسب / پاک دار از عبث همه حسب

کار کن رنج کش بسان پدر / تا گهر باز گرددت بگهر

ورنه از آدمی نه شیطانی — هرچه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قدر گوهر خویش — می ندانی سخن نگویم بیش

فی العلم

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

علم سوی در اله برد — نه سوی نفس و مال و جاه برد

هر کرا علم نیست گمراهست — دست او زان سرای کوتاهست

نیک نادان ز اصل نیک منه — بد دانا ز نیک نادان به

جان عالم بود تمامی چشم — دیدهٔ جاهلست خالی چشم

بوده بینده کسی که جانورست — آنکه نابوده بیند آن دگرست

علم با کار سودمند بود — علم بیکار پای بند بود

علم را از ثمر عمل ماده — دین و دولت ازین دو شد زاده

آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار

کار بی علم تخم در شورست — علم بیکار زنده در گورست

حجت ایزدست در گردن — خواندن علم و کار نا کردن

آنچه دانسته بکار در آر — پس دگر علم جوی از پی کار

دانشی کو فزون ز کار بود — همچو در دیده انتشار بود

گر ز بهر خداست اندک بس — ور پی مال و جاه است هوس

تا تو در علم با عمل نرسی — عالمی فاضلی ولی نه کسی

علم در مغزست و عمل در پوست — همچو نور چراغ و روغن اوست

علم در مرتبه فزون ناید — که قدم با حدث نکو ناید

آنکه با خود نبود هرگز یار اوست از عمر و علم برخوردار

چند ازین در نقاب محتالی چشمها درد و لاف کحالی

که کند به چو نیست یک حاذق پیر را فالج و جوان را دق

دانش آنجا چه تیز زهر بسیج که بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر دلربای عشق آمد سربر سرنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غماز

هیچ دانا ز عشق فایده ایست عشق و مقصود خویش بیهده است

خطهٔ خاک لهو و بازی راست عالم پاک پاکبازی راست

عاشقان سر نهند در شب تار تو برانی که چون بری دستار

چون چراغند اگرچه دربندند زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید که همی مرد و خوش همیخندید

گفت آخر بوقت جان دادن چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند

عشق برتر ز عقل و از جانست لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز عشق دردیست پادشاهی سوز

آه عاشق چو راه برگیرد دوزخ از بیم او سپر گیرد

پیش آنکس که عشق رهبر اوست کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست

هرچه در کاینات جزو و کلند در ره عشق طاقهای

پل بود بر دو سوی آب سره ... چون گذشتی ترا چه پل چه دره

پل طلب پیش تا نکردی گل ... چون شدی گل ترا چه بحر و چه پل

قدمی را که با قدم جو گلست ... سطح پر دنیے محیط پلست

بچهٔ بط اگرچه دینه بود ... آب دریاش تا بسینه بود

عشق را جان بو العجب داند ... زانکه تفسیر شهد لب داند

آتش بار و برگ باشد عشق ... ملک الموت مرگ باشد عشق

گر بترسی همی ز مردن خویش ... عاشقی باش تا نمیری پیش

صورت عشق و بت باشد تو بت ... عشق بی عین و شین و قاف تو بت

عشق را کیستی نگویی تو ... بر در عاشقی چه پویی تو

عاشقی کار شیر مردانست ... نه بدعویست بل بپروانست

دعوی

۳۶

دعوی عشق و عمل گفتارست ... معنی از محک و معیارست

بالغ عشق را سببی بابی ... بالغ عشق کم کسی یابی

نه از هیچ عشق آن داری ... در میان هرچه در میان داری

فی الوجد

ولی آخر بدست کن روزی ... که ز دین باشد اندرو سوزی

راه از آن و از این چه باید جست ... درد خود رهنمای مقصد تست

گرد هر شهر هرزه چون گردی ... خود از آن ره طلب که گم کردی

میوهٔ این و آن همچنین پوست ... چون درختان میوه دارست

نور خواهی ز دست موسی وار ... دست در کرد جیب خویش برآر

دل از آن که باشد از خانه ... نیک تو به که مشک بیگانه



هر کرا دردی رهبر نبود | مرد راز آن جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت به درد دندانی

گفت با وی که این مباش حزین | گفت آری ولیک نزد تو این

هر مسی این رنج کوه پولاد است | چون تو زان فارغی ترا باد است

فی الشوق

از پس این رنج شوق بود | شوق سالک بسوی فوق بود

از فراق چو گشت زندانش | پس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد | که از او عقل و جان برافروزد

هرچه در راه فتنه انگیزد | همه‌اش از پیش راه برخیزد

اندرین

اندرین بحر بیکرانه چو غوک | دست و پایی بزن چه دانی تو

که اگر در نگردد حاصل | بسلامت روی بسوی ساحل

اندرین ره اگرچه آن نکنی | دست و پایی بزن زیان نکنی

از تو تا دوست نیست بسیار | ره تویی پس ز ره گام بردار

ور نه یک خطوتست راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو

کی بود ما ز ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده

فی الاعتراض عما سواه

زاد این راه چیست ای عاقل | حق بدیدن بدیدن از باطل

تا ز باطل بگذری حق نیست | که ازین همه حق مطلق نیست

مرد این راه چون خلیل بود | که ز حق ظل و ظلیل بود

ونش از بند تنگ برهانند | ملکوت جهانش بنمایند
تا ببیند بدیده لاهوت | خط ذی الملک و خطه ملکوت
لطف حق جایش افکند در دل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد لبس | رو بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش بحسن زبون | فلک طبع رنگ بوقلمون
ای که ز وحشت زمانه نوشتی | وی که از چار و پنج تنگ نشستی
اندرین منزل عنا و ضرر | چون مسافر در آو زود گذر
درگذر زین جهان بر او باش | تا توئی زنده بر در او باش

فی علامات الطریق

چیست این راه را نشان و دلیل | این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم | بازگویم صریح نی مبهم
رو بسوی جهان هیچ کردن | عقبه جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفوس از بد | تقویت کردن روان بخرد
رفتن از منزل سخن گوشان | بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل سوی صفتش | وز صفت سوی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز | پس رسید آستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند | چون نیازش نماند حق ماند
آن نهانی که راز مطلق گفت | بود حلاج کو انا الحق گفت
راز خود چون برون ز روی داد بشب | راز غماز گشت و او را کشت
راز خود کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانه اوباش

صورت او نصیب دارانند / سیرت او نصیب یارانند

نه ز بیهوده بود و نادانی / بایزید آنکه گفت سبحانی

دل و جانش چو شد تهی ز آواز / جان و دل گشت بر نهان غماز

فی صفة اهل السلوک

سالکان طالب معاینه اند / همچو سیماب بر روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

قدشان پیش امر بالیده / کفشان باز زیر کفش مالیده

منتهای امید شان با او / قبله شان او و نشان با او

پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته

زهر قهر از میان جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند



آنکه تا شان امید بود و بیم / جانشان ترخ رد چو شمع مقیم

فی الرجاء

تا درین خاکدان پنج رنج / زینت آن سرای پر سر گنج

سرد و گرم زمانه ناخورده / زینت بر در سرا پرده

روغن سرد و گرم دیده ز آب / افسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر معامله نیست / در ره جهد خود مجامله نیست

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهدت گردی / تا بدانسته که نی مردی

آنچه بر تست رو بجا آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

جهد بر تست و بر خدا توفیق / جهد و توفیق هر دو هست رفیق

تو بکن کار خود بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری

عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن

در رهش خوانده عاشقان جان / ای کل من علیها فان

همه پویان بحضرتش سرمست / عقل در آستین و جان در دست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب

فی الریاضة

رو ریاضت کش ار تبا نازی / ورنه راه جحیم را میساز

رنج بردار تا شوی بی رنج / رنج مارست خفته بر سر گنج



کره را که شد سه سال تمام / رایضش در کشد بزیر لگام

کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید

چون نیابد ریاضتی درخور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

کره تا در سرای عمر بست / تا بچل سال همچنان کره است

فی العجز

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم کوشیست

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا رفیق تو ابراری گرد

زانکه خود عقل داند از سر حدق / گر تو دور از زور و زاری صدق

تا تو دعوی نور و زور داری / دیده را کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن دُر بباید سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

گر دو عقلت نصیحتی محکم / گر کم گوی باشی ای ابکم

حکایت

شبلی آدم که شد درین ره صید / بود روزی بنزد پیر جنید

دید ناگرده بر دو رخ چو دو جو / یا مرادی و یا مرادی گو

پیر گفتا خموش باش خموش / بر در او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

آنکسانی که بسته حال‌اند / برگذشته ز قیل و از قال‌اند

در مناجات بی‌زبانان آی / هرچه خواهی بگوی و لب مگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه معنیست مغز و گفتن پوست

تا نگویی جواب بوالحکمان / ور بگویی چو کوه گوی همان

همچو مردان درآی در کم و بو / تخته گفت از آب روی بشو

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

در جهانی که طبع رنگارست / دیو لاحول گوی بسیارست

فی ال[illegible]

اندرین منزلی که یک‌هفته است / بوده نابوده و آمده رفته است

بوفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روزاروز

گوشه گیر از جهان مجاز
توشه آخرت در او میساز

این دو روزه حیات گر گذرد
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

برگ دنیا خرد نه پسندد
مرگ بر برگ اینجهان خندد

دست دین چو یافت از پی بند
پای حرص تو از قناعت بند

رو قناعت گزین که طامع دون
در دو گیتی است با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی رساندت در وصل
زاهد مشتری ندارد اصل

چار تکبیر زن بجمع خیر الناس
بر چه بر چار طبع و پنج حواس

دور شو دور کین جهان تو نیست
چه بوی آن که آن تو نیست

درجهانی چه بایدت بودن
که بیکان تو انش پیمودن

بی تو گل مسجدست و با تو کنشت
با تو دل دوزخست و بی تو بهشت

نیست مسجد و کنشت کمیت
سایه را دوزخ و بهشت کمیت

تو نبودی مهر و کین از آن آمد
تو توی کفر و دین از آن

در جهان یک زبان چو بود تو نیست
هیچ جای جز چو بود تو نیست

غیب جوابی خودی زره بردار
غیب را با سرای عیب چکار

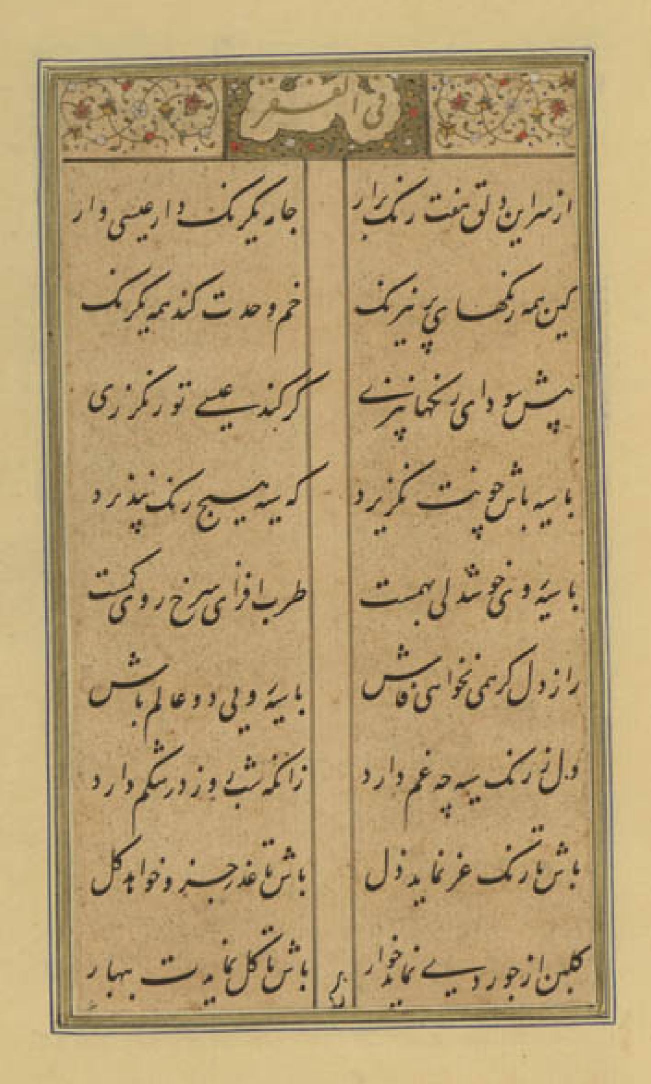
اندرین ره بهیچ روی مایست
نیک دوزخ کشش نیست

زر ترا قهر را و پست کند
احسن الخالقینت مست کند

جهد کن تا ز نیست مست شوی
وز شراب خدای مست شوی

باشد از آنکه دین کند هستش
گوی و چوگان دهد مرد در دستش

تا نخود قایمی مشوش و مخور
چون دو داری بد وز رو



فی الفقر

از سر این دلق هفت رنگ برآر / جامه یکرنگ داری عیسی وار

کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ

پیش سودای رنگها پر نه / گر کند عیسی تو رنگرزی

با سیه باش چونت نگزیرد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوش دلی بهمت / طرب افزای سرخ روی کمت

راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه روی دو عالم باش

دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد

باش تا رنگ عز نماید دل / باش تا غنچه جز و خواهد گل

گلبن از جور دی نماند خوار / باش تا گل نمایدت بهار

هیچ دل در فضول خلق مبند / دل در و بند و رستی از غم و بند

جز بدرگاه او پناه مساز / خلق را هیچ تکیه گاه مساز

کین همه تکیه جایها سست است / تکیه گه رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم دوست را چو از در اوست / دوست دارم که دوست دارد دوست

در رضای خدای خویش بکوش / بمرادش مراد خود بفروش

گر ترا تیغ میزند زه کن / ور ترا زخم میزند جه کن

بقضای خدا بده رضا / نشناسی خدا را بخدا

یا بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهاند / ابلهانکس که اینچنین داند

ای بشارتش کامذرین جایست ‏ ‏ ‏ ‏ که خداوندان بتصرانست

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی ‏ ‏ ‏ ‏ هم بمعنا وهم الطغا گوی

هرکجا ذکر او بود تو که ‏ ‏ ‏ ‏ جمله تسلیم کن بدو تو چه

مال و تن را اگر دکار سپار ‏ ‏ ‏ ‏ تا دهندت برتبت حضرت بار

کاکه پاسبان خانه و سر ‏ ‏ ‏ ‏ چون کلیدان بماند از پس در

جان و اسباب از و عطا داری ‏ ‏ ‏ ‏ پس دریغ از وی آن چرا داری

هرچه بستد ز نعمت و نازت ‏ ‏ ‏ ‏ باز از آن بایمان دهد بازت

دست در باخت در رهش جعفر ‏ ‏ ‏ ‏ داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن ‏ ‏ ‏ ‏ صدف در عشقش ایمان کن

بی

بیوانداز حظ خود ز میان ‏ ‏ ‏ ‏ تا بیابی حلاوت ایمان

آن شنیدی کی تا خلیل چگفت ‏ ‏ ‏ ‏ وقت آتش بجبرئیل نهفت

حسب او دلیل من بسیست ‏ ‏ ‏ ‏ علم او جبرئیل من بسیست

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت ‏ ‏ ‏ ‏ آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همی کند تسلیم ‏ ‏ ‏ ‏ داغ نمرود و باغ ابراهیم

دل قوی کی کند ز رحمت بیم ‏ ‏ ‏ ‏ جز شراب مفرح تسلیم

آن مفرح که اولیا سازند ‏ ‏ ‏ ‏ در شفاخانه رضا سازند

فی العبودیه

چند پرسی که بندگی چه بود ‏ ‏ ‏ ‏ بندگی جز فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر ‏ ‏ ‏ ‏ نتوانگرد ظرف پر را پر

هر که آزاد کرد آنجا نیست | حلقه در گوش و بند بر پا بست
لیک آن بند به که مرکب بخت | لیک آن حلقه به که حلقهٔ تخت
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست | در همه کارها به بندهٔ اوست
بند او دار بر همه اعضا | تا نگردی ز بند خیره رها
هر کرا نیست چشم عبرت کور | نبود سر زده چو وحش و ستور
هر که او بندهٔ خدای بود | خواجهٔ این و آن سرای بود
بنده جز سایه وار کی باشد | بنده را اختیار کی باشد
چون شود حکمت قدم ساقی | تو کنی اختیار در باقی
زهی ای فضولی رعنا | جز به بی دست و پایی از دریا
خویشتن را به آب ده که رها | نشنود علم آشنا دریا



فی الحیا

وآنکه از خالقت نیاید شرم | که بیکسو فکند آزرم
خالق تو شده به تو ناظر | تو بدل ناشده برش حاضر
گرد کار تو مرترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاسبان منگر | نظر پادشه ترا بهتر
وقت نامد که در ره آزرم | داری از جهل و وقت جهل تو شرم
شرم دار از خدای خالق بار | وانکه از خلق هیچ شرم مدار

فی الحمد

خنک آنکس که نفس خویش بشست | نه کس او را نه او کسی را جست
خویشتن را سگی مخوان در ده | کان سگی تو که هیچ از آنکه به

آن یکی در حساب کز اعداد / نام داری و بس چو نقش زیاد
هیچ سیمای وی شهرافروز / چون نبودی بر و سپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو
برمدار از مقام مستی پی / سر همانجا بنه که خوردی می

فی الفنا

ای صدف جوی گوهر والا / جان و جامه بنه بساحل لا
هستی او جز به نیست نگراید / زاد این راه نیستی باید
تا تو در هستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی
تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعتت خراباتست
ور ز ذات تو بود تو دورست / بتکده از تو بیت معمورست



این که اقلیم هم وامیدست / خود یکی روزه راه خورشیدست
وین که امروز ربع مسکونست / قطرهٔ از هزار جیحونست
از پی چند روزه راهگذر / آبروی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سوال کرد از وی / چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری / بر سر پل سرا و من گذری
چون کنم خانه گل آبادان / دل من اینما تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ چه فروزم / پوستین پیش گرگ چون دوزم

بهر المشغلون بخوانده و بس | خانه و جفت سازم اینت هوس
چکنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من بجا النحنون (?) باد
خانه اینجا که بهر قوت کند | مور و زنبور و عنکبوت کند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بد انجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت | که برین خاک توده خانه نداشت

فی التوکل

پی منه با شغال بر درگاه | بتوکل روند مردان راه
گر بگوی توکل آری رخت | در زمانت پذیره آید بخت
ناتوانی جز او بیار مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
کار با حق خدای بگشاید | بخدا گر ز خلق هیچ آید

رد درویش را خدای عزیز | اندرین لالکا پی تمیز
غازان سبب نیاراید | گر غنا کبر و احمقی زاید
ک در دو پوستین درویشان | ورنه چرخست بنده ایشان

فی التصوف

رد صوفی فی تصلفی نبود | خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز تنی و خواست | گشت بیزار و دیگر همه برخاست
بود آزاد از آنچه بگذرد | وانچه بپسند خلق نپذیرد
رچه باید ز گرد کار جهان | خواهد و خلق از و همه خواهان
صوفیانی که کاسه پردازند | چشم تحقیق را همه گازند
صوفیانی که اهل اسرارند | درد دل را ز دو بر سر دارند

تو بصفوِ صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

آنکه از دست روح قوت خورد / کی مگس و عنکبوت خورد

فی الهمة

صد هزارت حجاب در ره هست / همت قاصرت و کوتاه است

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

جان که دور از یگانگی باشد / دانکه چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد / قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بگو مر خلیفه زن دایی / بجهان دنی فرود آیی

تو بگو سرورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی

هرچه جز حق ازان کنی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه

هیچ از او زو مخواه هیچ باز / گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد / لیک عاشق غذای جان خواهد

سگ دون همت استخوان جوید / پنجهٔ شیر مغز جان جوید

قسم ثانی در صفات ذمیمه و در دوازده فصلست

آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

دل که با مال و جاه دارد کار / آن یکی دان و این دو را مردار

سقری گرسنه ست بر گذرت / مال و جاهست هیزم سقرت

چون سرابیست آز تشنه‌فریب / طالب آن چو سیل رو به نشیب

خوردنش را چو تشنه گردد بسیج / چون به نزدش رسد نیابد هیچ

حرص تشتیست هیچش اندر زیر / نکند هیچ هیچکس را سیر

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

به غروری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه

خلق زین گرده‌خوان ویرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه

ای دو ورد و زنخ زرد و تن باز / صورتش سوی عقل کینه و آز

زهد عیسی و حرص قارون چن / گفته در شان او و در حق آن

فخسفنا ز سر نشیبی آز / ورفعنا بسته دهان نیاز

آب شورست آز و تو تشنه / تشنگی هرچه بیش بیش خوری

گرچه داری چنین شتر در پیش / هیزم او بپراز و مندیش

نه چو نمرود آتشی بفروخت / آتشش چون علف نیافت نسوخت

زر نداری تو را چه گوید امیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر

هر که از جیب مال و جاه برست / رفت و در مسند ابد بنشست

فی الحرص و الطمع

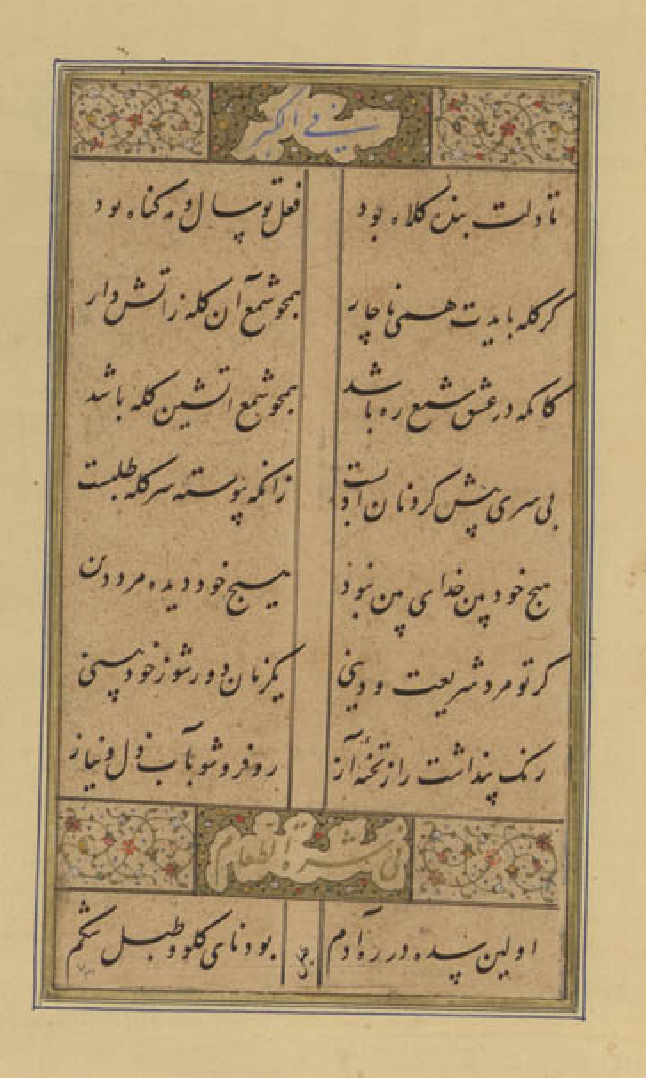
در طمع زین سگان مزبله‌پوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روشنی و هم دزدست / لاجرم زان سرای بی‌مزدست

مور حرص از درون سینه برآر / زانکه آن مور زود گردد مار

مار پس دزد خانه‌کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد

آز چون اژدهاست مردم‌خوار / تا نداری تو آز خود را خوار



فی الکبر

تا دلت بند کلاه بود | فعل تو پایمال و گناه بود
گر کله بایدت همی ناچار | همچو شمع آن کله ز آتش دار
کاکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیش کردنان ادبست | زانکه پوسته سر کله طلبست
هیچ خود بین خدای بین نبود | هیچ خود دیده مرد دین
گر تو مرد شریعت و دینی | یکزمان دور شو ز خود بینی
رنگ پنداشت را ز تخته آز | رو فرو شو بآب ذل و نیاز

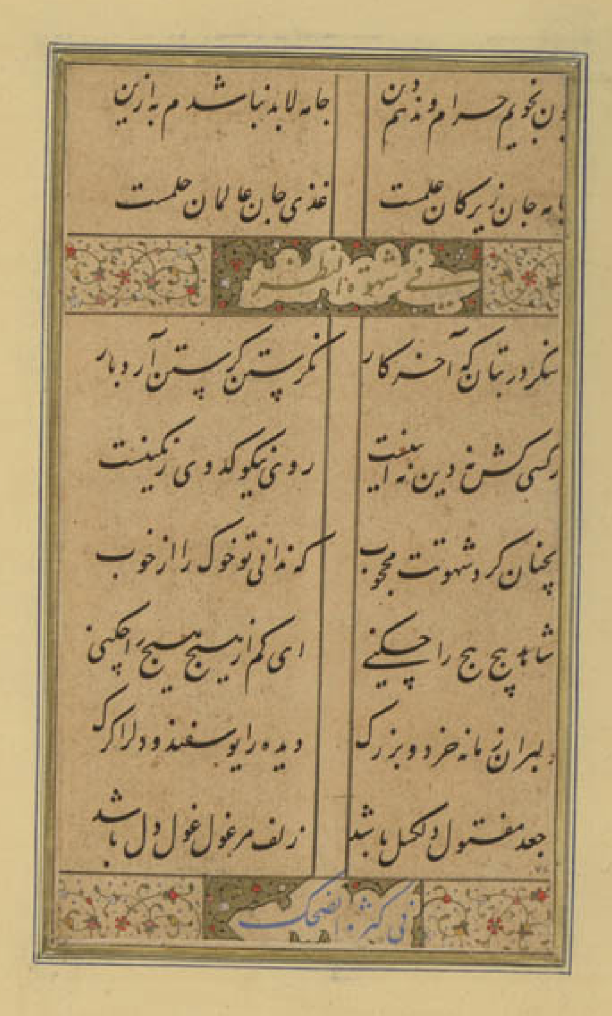
فی شره الطعام

اولین پند در ره آدم | بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایست اصل فتنه و شر | هر دو بگذار خوار و خود بگذر
سبب خشم و شهوة از قوتست | آفت ذهن و فطنت از لقمتست
گر بخوری جز که تخم فطنت نیست | هر کجا فطنتست بطنه نیست
بهر کم خوردنست و کم آبی | ذهن هندو و نطق اعرابی
هر که بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او
باش کمخوار تا بمانی دیر | که اجل گرسنست و توش سیر

فی الشرب

رده چون طاعت و دل و دینت | باده تلخ عمر شیرینت
لوی پر دزد و خانه پر اوباش | پا ببازار چه خوش بود خشخاش
چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخراب شدن



...ون نجویم حرام و مذموم دون — جامه لابد نباشدم به ازین

...به جان زیرکان علت — غذی جان عالمان حکمت

فی شهوة النظر

...شکر در تبان که آخر کار — شکر پستن گرستن آرد بار

...رکسی کش ز دین نه آیینت — روی نیکو کند وی زینت

همچنان کرد شهوتت محجوب — که ندانی تو خوک را از خوب

شاهد چچ را چکنی — ای کم از هیچ هیچ را چکنی

دلبران نامه خرد و بزرگ — دیده را یوسفند و دل را گرگ

جعد مفتول و کحل باشد — زلف مرغول غول دل باشد

فی کرشمة الضحک

در دل از شعر او چه دوری نیست — هرچه او داد جز غروری :

نیکو زاد و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد

با خرد میل سوی مل چه کنی — سپر خار برگ گل چه کنی

فی شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عایت — خاصه را خود برهنگی جامت

عور تا نند جاهل از که تو — هر که پوشیده تر ز عورت تر

مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده — زنده زیر جامه ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست — گفت هست از من این خشن زانست

داد

خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و غمی داند
تا بنگذشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خنده خوش
لاله غافلی نه خنده | دل سیه عمر کوته و خنده
نه ورا بند و نه در بندی | از در خنده چرا خندی
خنده هرزه کار غم بود | خنده برق را چه غم بود
باش در خنده شمع تابنده | از درون سوز و از برون خنده

در ذم نفس

از رها روان که در عالم | نشود جز بجای سیر شکم
هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فریشته خوار
هست در صف ما چو شعله شمع | تیز او را و تا شر از پی جمع

همه در نفس ها سپاس تو اند | همه در پرده چو اپس تو اند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
رهبری نکشته ایشان را | گم کنی نام و ننگ انسان را
در قیامت چو روح تا بخند | با تو مانند جمله کی زنده
تا ندران خطه ز اهل نفس و نفس | مرگ میرد و گر نمیرد کس
بر این زندگی بصد تعبیر | هم بدینجا بش و اگذار و بمیر
شیر مردان چو رو بجا آرند | بره آورد جان پاک آرند
زره آورد چون بجای مرد | دد و دام و ستور خواهی برد
ز همه خشم و ظلم و نار و سرود | دد و دیو اند در نقاب غرور
شهوت و خشم و آز و بخل و حسد | کبر و کین تو از درون جسد

هفت در دوزخند در ره تو　　عاقلان همشان چنین کرده

مرد کز هفت این سرای بجست　　کی تواند ز هفت انجار رست

فی الظلومیة والجهولیة

هیچ بدنامه آدمی را پیش　　از ظلومی و از جهولی بیش

چه حدیثست هرچه پیش آید　　مردم از ظلم و جهل خویش آمد

آدمی با گنه شکسته ترست　　پای طاوس چشم زخم ترست

پای طاوس اگر چو پر بودی　　در شب و روز جلوه گر بودی

هر که خود را شکسته دل بیند　　خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم　　ایمنست از عذاب نار و جحیم

گفت داود را خدای جهان　　ذوزرا که منم با و شکسته دلان

حق پسندست عالم و عادل　　بنده گر ظالمست و گر جاهل

اصل رابع در اعمال و در وی فصلست اول در ذکر

هرچه جز راه حق مجازی دان　　هرچه جز یاد دوست بازی دان

حکم با جور او همه داد است　　عمر بی یاد او همه باد است

تو بیادش چو گل زبان گردان　　تا دهانت شود چو گل پر زر

گر فراموش کنی ور انسی　　ظالمی هرزه نیست چون تو کسی

تا بجایی رسی ز ذکر حضور　　که شوی غرق هستی مذکور

آنچنان شو بحیرت آبادش　　که همت یاد ناید از یادش

ذکر جز در ره مجاهده نیست　　ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیشست　　یاد کردن کسی که در پیشست



رهبرت اول ارچه پا بود / رهبر آنجا که یاد باد بود

گرچه دلاله مایه کارست / گاه خلوت ترا گرانبارست

چون درآمد وصال را حاله / سرد شد گفت و گوی دلاله

فی الشکر

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادة را

شکر او را کسی چه داند گفت / گوهر مدح او چه داند سفت

گر همه مویها زبان گردد / هر یکی را هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پوید / گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر افزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید

فی الصلوة

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

بر عونت سوی نماز میا / دامن کبریاش آن دریا

چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیبناکی تست

هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین ازو طهارت

ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز

حسد و بخل و خشم و شهوت و آز / بحد اگر گذاردت بنماز

طالب اول ز غسل در گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد

تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد

گرچه پاکست هرچه باب تست / همه در جنب حق جنابت تست

دوستان زو همه لقا خواهند | در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز دوی بو ز عرض نان خواهی | می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود و دار السلام

فی الصحبة

عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر غمر بود
عمر با دوستی که او نجات است | یکدمش از هزار ساله بهاست
دوستان همچو آب ره سپرند | کابها پا بپای یکدگرند
با رفیقان سفر سفر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران | خانه را یار و راه را یاران
مردم از نیک نیکو گردد | یار اگر بد بود چو او گردد

چون در دل نیاز بگشاید | هرچه خواهد به پیش باز آید
یار بش از شهر اقبال | کرده یک دوست استقبال
یاری از تو زود صد لبیک | یک سلام از تو زو هزار علیک
مستمع نغمه نیاز از دل | مطلع بر طلوع راز از دل
طاعتی کان ز دل نزاد در روح | کش نزاد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز | بر سر کاسه استخوان بی مغز
از خشوع دل است مغز نماز | نه نماز است بی خشوع و نیاز
صد رکعت نماز از دل و جان | ملک مژده هزار عالم دان
پس بگو کین حساب بارکیست | زانکه صد بهر ده ز زر دکیست
در بهشت از نه اکل و سرمستی | کی ترا زین نماز در بستی

با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیرست نفس انسانی

خوشخوار ز بدخوان سترگ شود / میش کش گرگ خورد گرگ شود

هیچ صحبت مباد با عامت / که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد

مهر جاهل چو مهره گردانست / مهر کز عقل خاست مهر آنست

زانکه گردان و بی‌وفا باشد / چون هوا مهر کز هوا باشد

بغض کز سستی بود دینست / مهر کز علتی بود کینست

نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس تو و او

باخودی هر دو دیو وش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

بد کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد

گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

دوست را گر یکی بلا افروخت / بهر ککی گلیم نتوان سوخت

مار یارست چون نزنی تو درش / یار مارست چون زنی بر سرش

یار بد را مکن بخشم بتر / نکند شیشه کس ز نوبه تبر

هر ترا آن رفیق و یار بود / که به نیک و بدت بکار بود

یار بی نفع و دفع مار بود / شاخ بی برگ و میوه خار بود

یار همکاره هست بسیاری / یار همدرد کم بود باری

دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع عادت اوست

از تهی دین طلب زر غلاف / از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر — از صدف سنگ جو ز آمو در

که بدیدست در جهان یاری — کار هر مرد و مرد هر کاری

فی الوحده

خلق جز جمله بند و پیچ نیند — همه را آزمودم ایچ نیند

گر نه‌ای همچو مه بنور گرو — همچو خورشید باش تنهارو

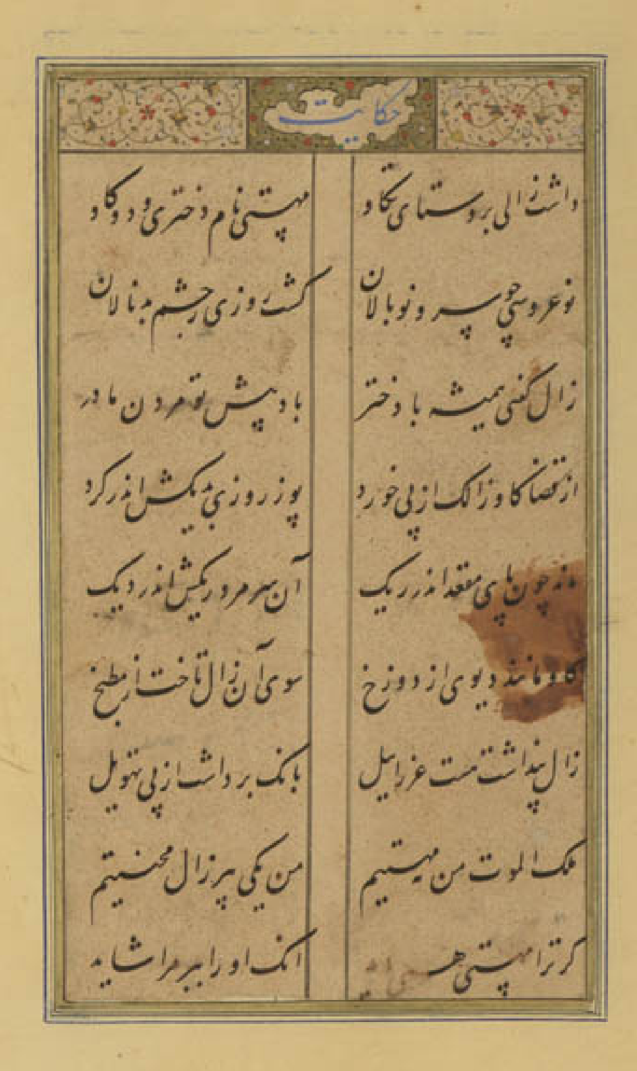
مهر پیوسته یکسواره رود — ماه باشد که با ستاره رود

هر که ما را نخواهد از همه دل — گر همه دل بود از و بگسل

در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان

هرکجا داغ بایدت فرمود — چون ترا مرهمی ندارد سود

من بعالم درون نمیدانم — دوستی زان همیشه حیرانم



حکایت

داشت زالی بروستای تکاو — مهستی نام دختری و دو گاو

نوعروسی چو سرو نوبالان — گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر — پیش تو باد مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگش اندر کرد

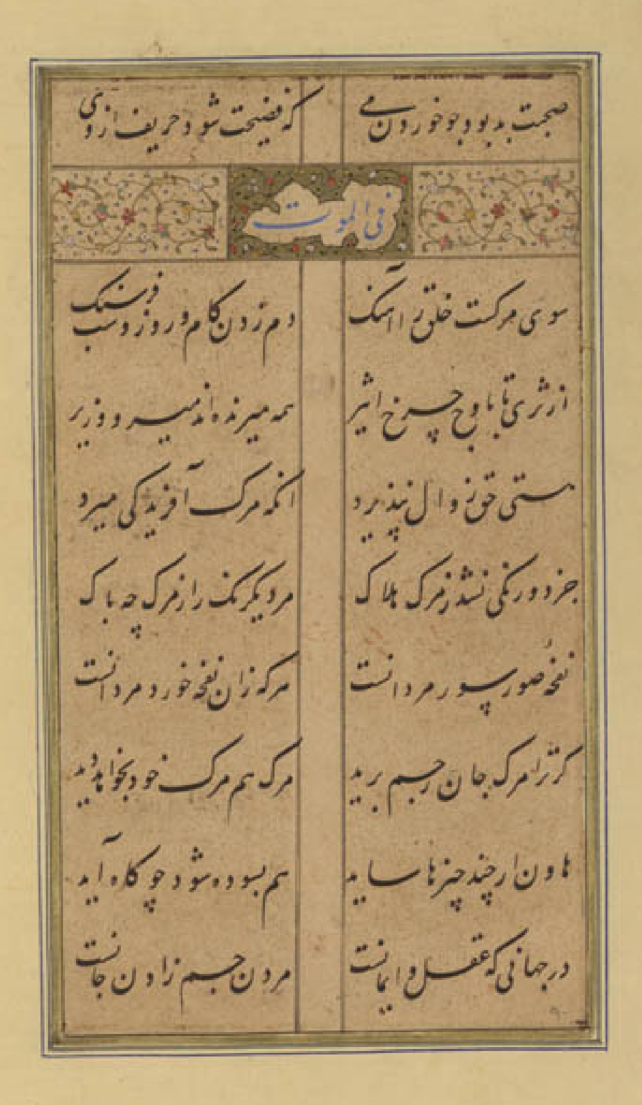
ماند چون پای مقعد اندر ریگ — آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل

ملک الموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید — آنک او را ببر مرا شاید



صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

فی الموت

سوی مرگست خلق را آهنگ — دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند میر و وزیر

هستی چون زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد

جز دو رکنی نشد ز مرگ هلاک — مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک

نفخهٔ صور پس ز مردانست — مرگ زان نفخه خورد مردانست

گر ترا مرگ جان ز جسم برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

هاون ار چند چیزها ساید — هم بسوده شود چو گاه آید

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست

بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

فی ذم الاقربا

دوست جو از برادران کمپل — که برادر کند ترا آزرد دل

که بود عشر بر پدر خواند — نه بود بر تو خواب حلکی راند

تا پدر زنده با تو دمسازست — چون بمرد خصم و انبازست

نه برادر بود هنرم و درشت — گر برای شکم بود هم پشت

آنکه عم تو و آنکه خال تو اند — همه در قصد خون و مال تو اند

عم که پر جور و پر ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد

موشت از دشت و دکان افتد — به که خویشت با عوام افتد

از

دشمن جان تست خاکش وار | که جز حق دولت پاکش دار

در احوال آدمی بعد از موت

نیک معلوم کن که در محشر | نشود حال خلق هیچ دگر

هرچه زینجا بری که دارند | در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل | نشود نیک بد بهیچ سبیل

باش تا خلق برانگیزند | تا کنند از درون چو برخیزند

چون تو با سیرت بدی ریزی | دانکه با صورت ددی خیزی

معنی از خانه چون بکو آید | نقش و لها بسوی رو آید

روز دین چون دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود

نقد تو چون تیغ برانگیزند | همه در گردن تو آویزند

بوته خود گویدت چو پالودی | که زری یا مس زراندودی

مرغ و حورا بهشت ابدانست | حکمت و دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال یزدان قوت | عاشقان را بجنت ملکوت

تو چه دانی که خفته جان چیست | چه شناسی بهشت یزدان چیست

چون ترا نیست ره به پنهداری | کم ز کبجانی کمن باری

اندرین کوچه خانه باید | ور کلیدان بچپ بود شاید

باب چهارم در وصف این عالم و آنچه در وی است و

در چهار فصلست اول در صفت این عالم

چند گویی ز چرخ و کر و فرش | بخدا گر گری کند نخش

شب صد چشم گیت محتالی | روز یک چشم گیت دجالی

در جهان آنکه علوی و سفلیست — صفت مرد و باز گویم چیست

این یکی پر تنک میدانست — وان دگر زال سبحه گردانست

شکر و تسبیح میکند جاوید — بد و تا مهره سیاه و سپید

چون کتابیست صورت عالم — اندر و بند و پند مرد و هم

صورتش در تن لئیمان بند — حکمتش در دل حکیمان پند

عالم طبع و حس و وهم و خیال — همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را پوست — تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

این همه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رهی بدانی زیست

این جهان صورتست و آن معنی — اندر آن جان و اندرین جان نی

زیر این چرخ گنبد دوار — هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد — بوی گل پی زکام کی باشد

بوی گل دان حیات این عالم — مرگ همچون زکام مرد و هم

حکایت

آنچنان شد که در زمین هری — ابلهی کرد رخ برزگری

گر نداری همی تو خوار مرا — پنبه بی پنبه دانه کار مرا

نیست از نقطه تا خط فرمان — کج نپی رخ و در دپیدرمان

زود بخش بنگ ستان فلکست — پر ز فعل کودکان فلکست

در سخاوت بکودکان ماند — که دهد زود و زود بستاند

بد و نیک جهان همه تفتست — که بهوطش ز ابر شرفت

رخ بدین آر و بگذر از دنیا — زانکه دنیا رهیست فردا را

زر و زن هر دو بند مرد آنست — هر که زین هر دو جست مرد آنست

اده چار پست و سقف بلند — با تو همشیره اند و خویشاوند

بس چو آدم تو بر تن و دل و جان — آیه حرمت علیکم خوان

ون جهان با در و تو در زنی — گر نه کبر عقد چون بندی

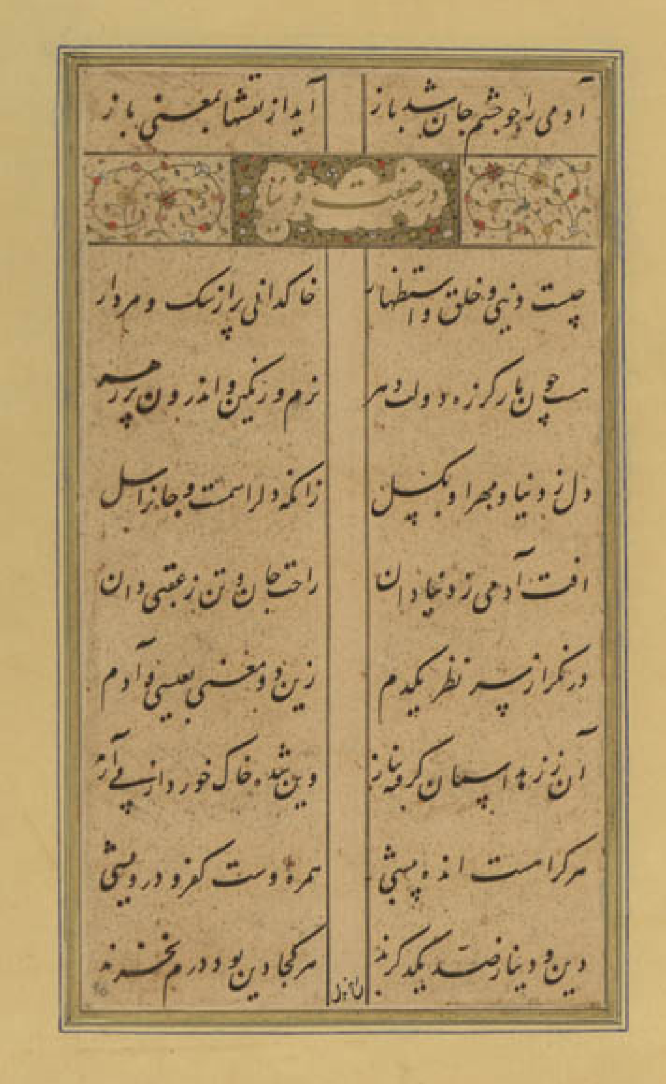
نیمجان در حلی و حله نهان — گنده پیری زشت گنده دهان

ه طلاقش ده ار تو هیچ مهشت — زانکه این گنده پیر شوی کشت

سوی دنیا حکیم کی یازد — کور با زشت به فرا سازد

دنیی از دین همیشه آزردست — کاب دنیا جمال دین بردست

دون دنیا بوند مرد و زن — قحبه آره و قلتبانه ان



آدمی را چو چشم جان شد باز — آید از نقشها بمعنی باز

در صفت دنیا

چیست دنیی و خلق و استظهار — خاکدانی پر از سگ و مردار

هست چون مار گرزه دولت دهر — نرم و رنگین و اندرون پر زهر

دل ز دنیا و مهر او بگسل — زانکه دل راست وجه جان ز اسل

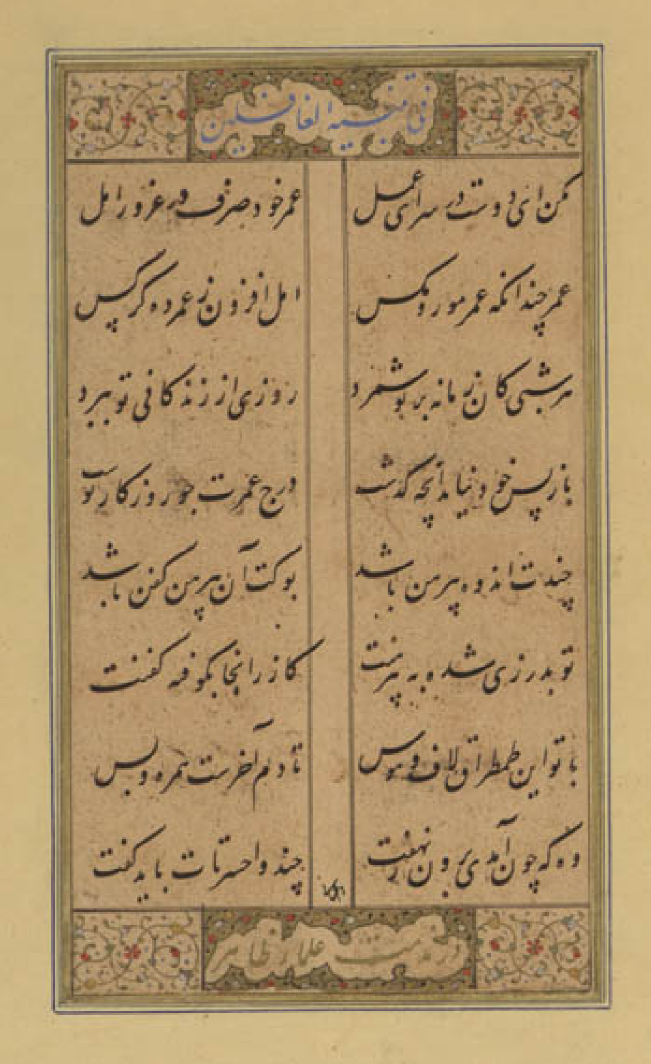
آفت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و تن ز عقبی دان

درنگر از سپهر نظر یکدم — زین و بخشی بعیسی و آدم

آن ز ره با سپهر گرفته نماز — وین شده خاک خورد انیی آز

هر کرامت اند به پیش — همره دوست کم زد درویش

دین و دنیا ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم نخرند



فی تنبیه الغافلین

کم کن ای دوست در سرای عمل — عمر خود صرف در غرور امل

عمر چند انکه عمر مور و مگس — امل افزون ز عمر ده کرگس

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

باز پس خور ز دنیا آنچه گذشت — درج عمرت چو روزگار نوشت

چند نازی به پیرهن باشد — بو کت آن پیرهن کفن باشد

تو به درزی شده به پیرهنت — کازر آنجا بگونه کفنت

با تو این طمطراق لاف و هوس — تا دم آخرست همره و بس

وه که چون آمدی برون ز نهفت — چند واحسرتا باید گفت

واعظانی که زاده زنند — بیشتر در هوای خویشتنند

مکتب شرع را ندیده هنوز — بدر شرع نارسیده هنوز

همه در راه آن جهانی کور — بنده خورد و خفت همچو ستور

همه جویای کبر و تمکینند — همه قلب شریعت و دینند

دیو از افعالشان حذر کرده — هرچه او گفته زان بتر کرده

همچو سیماب در کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج

علم در دست این همه غوغا — چون چراغیست در طهارت جا

همه بسیار گوی کم دانند — همه چون غول در بیابانند

در سخن چون شتر گسسته مهار — چون شتر مرغ جمله استخوان خوار

روی در خلق مقتدا نه رواست — زانکه راه خدا نه راه هواست

مرگ تن دشمنی ز یزدان دوست | وانکه از راسخون فی العلم اوست
زینت الله نه اسب و زین باشد | زینت الله جمال دین باشد
بازی از زین نگار زینت گزید | مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه بازان این جهان پشه‌اند | با مگس خوار را مگس گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس | باز شیر مرغ گیر چون من و بس
مجلس وعظ رفتنت هوس است | مرگ همسایه واعظ تو بس است
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
اندرین عصر بوالفضولی چند | کرده از زرد و قصک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز علم خبر
در غضب همچو شیر درنده | در طلب همچو مرغ پرنده



شرع را جمله پشت پای زده | هر یکی از رهی پیش پای زده
ای رسول خدای بی همتا | از پی امتت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست سر بردار
دین فروشان که فرق منبر تو | زار کشته شیر و شیر تو
باد بردند و شرع و سنت تو | وان پسندیده راه امت تو

باب پنجم در آنچه مخصوص است بمصنف از احوال [illegible]

چهار فصلست اول در کشف نفس قدسی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | ای غم الله صباح گویان پیر
گند خشی و ساکن ارکانی | تیز دهنی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نورانی و | جامه چون جامه سپهر کبود

گفت چون نطق را گشاد / کله خواجگی ز سر بنهاد

کای بجا مانده در زمانه پیر / بر تو دیو هوا پرست امیر

خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این چنین خانه ایست جای تو نیست

گفتم ای پیر دست پرور نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

چه کنی پیش من به [illegible] برد / در چنین کنج گنج باد آورد

این چه جایی چو تو جهان بهشت / کنج خود جایم از جهان است

که عمارت چه رای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود

نبود زین سرای رنج تو عتب / ماه و خورشید در خراب طلب

زیرک از زخم و هرچه هست / پوست بر مغز خود شکسته هست

مغز تا نازکست پوست نکوست / چون قوی شد حجاب باشد پوست

گفتم ای جان ز راز گویی تو / از کجایی مرا بگوی که تو

گفت من دستگیر لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم

تربتم گوهرست کانها را / موضعم مرجعست جانها را

این زمین کاندر آن مبارک جاست / همچو خورشید آسمان سماست

وان گروهی که اندر آن بقعه اند / گوهرین پیکر و زمردین تن اند

همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم

عندلیبان روضه انسند / سالکان حظیره قدسند

هرچه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت آن جنت از کجا برتر

اینچنین نکته‌ها چو گفت مرا / خرد اندر بصر نهفت مرا

لب چو بگشاد پسر فرزانه | بیاید پرون کریخت از خانه
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
زین چنین پیر در جوانی خویش | خورده ام زین زنه کانی خوبس
گر دوان پسر گرد تا آز | پای تا از ره چاه بر سر کاه
جز به پیر پسر کار مکن | پیر دانش پر چرخ کهن
پیر کز جنبش ستاره بود | پیر بود که شیر خواره بود
زیر چرخ رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و آن

[illegible]

را کعم کرد روزگار حسود | از چنین این گوع چپت سجود
خوش خوش از من جان گل و مجاز | عاریتها همی ستاند باز

به بر بود دم شدم هلال مثال | به بخندند ابلهان ز هلال
شب بر آنیم به نیمه رسید | صبح پر غم بر جهان دمید
بشمردیم تا بو العجبی | بندیدیم صبح نیمشبی

[illegible]

ای روان همه به تو خندان | ای آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل من مکو در من | مهربانتر ز من تویی بر من
که نیاز و کار سازی تو | گر نترسید ز بی نیازی تو
چکنم با تف تو دود همه | جو تو هستی مباد بود همه
با تو باشم درست شود آن کم | بی تو باشم ز آسیا با کم
با قبول توای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر درت خوب و زشت را چکنم | چون تو هستی بهشت را چکنم
در بهشت فلک همه خاصان | در بهشت تو دوزخ آشامان
کس از بهر کسی نداند به | آنچه دانی که آن بهست آن ده
نه بلا تا من از تو سیر شوم | نه به لا تقنطوا دلیر شوم
تو مرا دل ده و دلیری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن به هر خوابم | تشنه خویش کن به هر آبم

ختم کتاب

این کتابی که گفته ام در پند | چون رخ حور دلبر و دلبند
ونچه نصف و آنچه اخبارست | وز مشایخ هر آنچه آثارست

حاصل آن همه درین جمعست | مجلس روح را یکی شمعست
تلخ و شیرین هرچ می بطعم و اثر | باچو دشنامها و پند پدر
گرچه بسیار دیده تألیف | هیچ دیده ای بدین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل ویم | زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب | هم برین بگذرانیم یا رب
بود هجری گذشته از مردم | که ازین گفته‌ها بدم و داد
پانصد و بیست و چار رفته تمام | پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الدهر صد هزاران عام

[illegible]



